

خاصی در تمامی حرکاتش نمایان بود.

سر پزشك بیمارستان ضمن نخستین معاینه، نگاهی عجولانه به چهره غیرروسی گریگوری انداخت و او را «شخصی ناراحت»، به شمار آورد.

گریگوری چند روز اول تب می‌کرد و در بستر دراز می‌کشید و به زنگی که در گوشه‌هایش طنین می‌افکند، گوش می‌داد. آنگاه حادثه‌ای روی داد.

شخصیتی بلند مقام، از خاندان امپراتوری، برای بازدید، به بیمارستان می‌آمد. کارکنان بیمارستان که همان روز از این بازدید آگاه شده بودند، چون موشهای انباری آتش گرفته به این طرف و آن طرف می‌دویدند. لباس مجروحان را عوض می‌کردند، ملافدهای تازه می‌آوردند و حتی پزشك جوانی می‌کوشید به بیماران یاد بدهد که چگونه به پرسشهای این شخصیت جواب دهند و چه رفتاری داشته باشند. این اضطراب و دلهره به بیماران نیز منتقل شده بود و عده‌ای از آنان دراز مدتی پیش از شروع بازدید، درگوشی باهم حرف می‌زدند. به هنگام ظهر بوق خودروئی جلو در به صدا درآمد و شخصیت بلندمقام به همراه گروه لاینفک اولیاء امور و افسران، پا به بیمارستان گذاشت.

یکی از مجروحان، که مردی شاد و شوخ بود، بعدها به دوستان بیمار خود اطمینان می‌داد که در لحظه ورود میهمانان برجسته، پرچم صلیب سرخی که بر سر در بیمارستان آویخته بود، تا گهان و باوجود آنکه هوا به نحوی غیرمعمول آفتابی و آرام بود، شدت به اهتزاز درآمد و در آن طرف خیابان، تصویر مرد خوش‌پوش و خوش‌بر روی تابلوی آرایشگاه مردانه تعظیم غرائی کرد.

شخصیت برجسته به بازدید از بخشها پرداخت و متناسب با شان و مقام خود، به پرسیدن سؤالهای پوچ و بی‌معنی مشغول شد. زخمی‌ها طبق تعلیمات جراح جوان، با چشمانی از حدقه درآمده، جواب می‌دادند: «بله، والاحضرتا»، «به هیچوجه والاحضرتا». سرپزشك، چون مار علفزار که چنگك باغبانی تشش را سوراخ کرده باشد، به خود پیچ‌وتاب می‌داد و بر جوابهای بیماران تفسیراتی می‌افزود. دیدن حالتش رقت‌انگیز بود. شخصیت خاندان سلطنتی شمایلهای کوچکی میان سربازان توزیع می‌کرد. موکب اونیفرمهای پرزرق‌وبرق و موج‌سنگین عطرهاى گرانبها به سوی گریگوری غلتید. او با ریش نقراشیده، لاغر، و با چشمان تب‌آلود کنار تختش ایستاده بود. لرزش خفیف پوست گندمگونش روی استخوانهای برجسته‌گوشه او آشفتگی‌اش را عیان می‌کرد.

باخود می‌گفت: «نگاهشان کن! همین‌ها هستند که از بیرون کشیدن ما از دهاتمان و فرستادن، به قتلگاه کیف می‌کنند. اه! حرامزاده! مرده‌شویشان ببرد! شپشهای تن ما همینها هستند. مگر محض خاطر اینها نبود که مزارع دیگران را زیر سم اسبها مان لگدکوب می‌کردیم و خارجی‌ها را می‌کشتیم؟ من از وسط ساقه‌ها سینه‌خیز می‌رفتم و فریاد می‌زدم؟ چرا می‌ترسیم؟ اینها ما را از خانواده‌ها مان دور می‌کنند و در پادگانها گرسنگی می‌دهند.» این افکار شرربار گلوی او را می‌فشرد. لبانش از فرط خشم می‌لرزید. «بین صورتهاشان چطور از چاقی برق می‌زند! باید شما را به آنجا فرستاد، لعنتی‌ها. باید شما را سوار اسب کرد و تفنگی روی کولتان گذاشت، تا شپش از سر و روتان بالا برود و نان کپک‌زده و گوشت‌گندیده بخورید!» نگاه گریگوری افسران شسته و رفته ملازم را سوراخ کرد و روی گونه‌های کیسه‌مانند

شخصیت سلطنتی ثابت ماند.

سرجراح پیچ و تاب خوران گریگوری را نشان داد: «از قزاقهای دن است، صلیب سنت جورج دارد.» چنان لحنی داشت که گفتی خود او صلیب گرفته است. شخصیت ضمن حاضر کردن شمایی پرسید: «از کدام ناحیه؟»

— «ویهشسکایا، والاحضرتا».

— «چطور شد که صلیب گرفتی؟»

دلزدگی و سیری در چشمان روشن و تهی شخصیت سلطنتی آشیانه داشت. ابروی چپش را به طرز ساختگی بالا نگه می‌داشت تا به چهره‌اش ابهت بیشتری بدهد. گریگوری يك دم احساس سرما کرد و احساسی مبهم چون بریده شدن گوشت تن، به درونش خزید. همان احساسی که به هنگام شروع حمله به او دست می‌داد. لبانش بی‌اراده کج و معوج می‌شد و می‌لرزید.

گریگوری که گفتی کمرش می‌شکند، کج و راست شد و به زیر تختخواستش اشاره کرد و پاسخ داد: «معذرت می‌خواهم... بدجوری... والاحضرت... دست به آب دارم.»

ابروی شخصیت عالی‌مقام بالاتر رفت. دستی که شمایل را تا نیمه دراز کرده بود، خشک شد. لبان گوشتالویش از فرط حیرت باز مانده بود؛ به ژنرال سفیدموئی که در کنارش بود رو کرد و به انگلیسی چیزی از او پرسید. ناراحتی نامحسوسی ملتزمین حضور را فرا گرفته بود. افسر بلندقامتی که حمایل داشت با دستکشهای سفید خود چشمانش را پوشاند؛ افسر دیگری سرش را پائین انداخت و سومی نگاهی پرسان به فرد مجاور خود انداخت. ژنرال سفیدمو لبخندی زد و جواب والاحضرت همایونی را به انگلیسی داد، و والاحضرت شمایل را در دست گریگوری نهاد و حتی با دست زدن به شانه او عالی‌ترین تفقد را نسبت به او مبذول فرمود.

بعد از عزیمت بازدیدکنندگان گریگوری روی بستر افتاد و صورت خود را در بالش فرو برد، چند دقیقه‌ای دراز کشیده، شانه‌هایش تکان می‌خورد. معلوم نبود می‌گریید یا می‌خندید؛ اما مسلم است که چشمان نمناک برخاست و بلافاصله به اتاق رئیس بیمارستان احضار شد. پزشك که ریش موشی‌رنگ خود را لای انگشتهایش می‌فشرد، دهان باز کرد: «لات بی‌سروپا!»

گریگوری به طرف پزشك رفت و جواب داد: «من لات بی‌سروپا نیستم، اثردهاا من تو را توی جبهه ندیدم.» آنگاه بر خود مسلط شد و به آرامی گفت: «مرا به خانه بفرستید.» پزشك به پشت میز تحریرش عقب نشست و ملایم‌تر گفت: «باشد، می‌فرستیم! برو به جهنم!»

گریگوری با لبخندی لرزان و چشمانی شراره‌بار بیرون رفت. او را به جرم رفتار تنگین و غیرقابل بخشایش در حضور والاحضرت سه روز از غذا محروم کردند. اما همقطاران او در بخش، و آشیز بیمارستان، مرد خوش‌قلبی که فتنش پاره بود، به او خوراك می‌رسانیدند.

شب چهارم نوامبر در سر راه، از ایستگاه راه‌آهن به اولین دهکده ناحیه بومی خود رسید. تا یاگادنایه فقط چند ورست فاصله بود. در حین عبور او از خیابان کودکان زیر

بیدهای کنار رودخانه يك آواز قزاقی می خواندند:

قزاقان با تیغ های درخشان می تازند....

همچنانکه به این واژه های آشنا گوش می داد سرمائی قلبش را منقبض می کرد و چشمانش را می سوزاند. با ولع دودی را که از دودکشها برمی خاست بو می کشید و در ده می رفت و آواز به دنبالش روان بود.

با خود می گفت: «من هم این آواز را می خواندم، اما دیگر صدایم از بین رفته و زندگی آواز را کشته. با زن یکی دیگر زندگی می کنم، از خودم نه گوشه دنجی دارم، نه خانه ای، عین گرگها.» با گامهای يك نواخت و خسته می رفت و به زندگی یکسره وارونه شده خود زهرخند می زد. از ده خارج شد و از تپه ای بالا رفت و به پشت سر نگریست. روشنائی زرد رنگ چراغی معلق از سقف آخرین خانه، از پنجره می تراوید و گریگوری در نور آن زنی سالخورده را نشسته در پشت دوک نخریسی دید.

از روی علفهای خیس و سرد کنار جاده به حرکت ادامه داد. شب را در آبادی کوچکی گذراند و همینکه سپیده دمید، به راه افتاد. شب هنگام به یاگانایه رسید. از روی پرچین پرید و به اصطبل رفت و صدای سرفه اشکا متوقمش کرد.

فریاد زد: «پدر بزرگ اشکا، خوابیده ای؟»

— «صبر کن! تو کی هستی؟» صدایت آشناست. کی هستی؟»

اشکا که پالتو کهنه اش را روی دوش انداخته بود، بیرون آمد. «یا پدر مقدس...! گریشا! يك مرتبه از کجا پیدا شدی؟»  
یکدیگر را در آغوش گرفتند. اشکا به صورت گریگوری خیره شد و گفت: «بیا تو چپتی بکش.»

— «نه، باشد بعد. فردا. من...»

— «گفتم، بیا تو.»

گریگوری بی رغبت وارد شد و روی تخت چوبی نشست تا حمله سرفه پیرمرد بگذرد.

— «خوب، پدر بزرگ، پس تو هنوز زنده ای. هنوز می توانی راه بروی؟»

— «آه، من مثل سنگ چخماقم. سائیده نمی شوم.»

— «آکسینیا چطور است؟»

— «آکسینیا، شکر خدا، خوب است.»

پیرمرد سرفه های سختی می کرد و گریگوری حدس زد که او به این وسیله ناراحتی خود را پنهان می کند.

— «تایا را کجا خاک کردید؟»

— «توی باغ، زیر سپیدار.»

— «خوب، تمام خبرها را برایم بگو.»

— «گریشا، سرفه خیلی اذیتم می کند.»

— «خوب؟»

— «همه ما زنده و سالمیم. ارباب تا گلو مشروب می خورد، احمق.»

— «آکسینیا چطور است؟»

— «پیشخدمت مخصوص شده. حالا يك سیگار بکش. از توتون من امتحان کن، درجه

يك است.»

«میل ندارم. حرف بزن و گرنه می‌روم!» گریگوری به سنگینی جابه‌جا شد و تخت چوبی زیر او به قرچ‌قرچ درآمد. «فکر می‌کنم مطلبی را از من پنهان می‌کنی، مثل سنگی که زیر پالتوت باشد. یا الله، بگوا!»

«حرف می‌زنم! نمی‌توانم ساکت باشم، گریشا، سکوت کردن ننگ است.»  
گریگوری نوازشگرانه دست بر شانه پیرمرد گذاشت و گفت: «پس بگو» و پشت خم کرد و منتظر ماند.

ساشکا ناگهان با صدائی خشن و گوشخراش گفت: «تو مار در آستینت پرورش می‌دادی. تو افعی بزرگ می‌کردی. دائم با یوگنی می‌لاسد.»  
آبی غلیظ و چسبناک روی چانه شکافته پیرمرد جاری شد. آن را پاک کرد و دستش را به شلوارش کشید.

«راستش را می‌گوئی؟»

«با چشمهای خودم دیدمشان. هر شب یوگنی پیش او می‌خوابد. خیال می‌کنم همین الان پیش او باشد.» گریگوری مفاصل انگشتهایش را به صدا درآورد و گفت: «که اینطورا!»  
آنگاه مدتی دراز با پشت قوز کرده و صورتی متشنج نشست. گوشه‌هایش به شدت زنگ می‌زد. ساشکا گفت: «زن، گربه صفت است. برای هر کس که دست به سرو گوشش بکشد، می‌خوابد. نباید به زن جماعت اطمینان کرد، به آنها اعتماد نداشته باش.»

سیگاری پیچید و در دست گریگوری گذاشت: «بکش!»

گریگوری دو پک به سیگار زد و بعد آن را با انگشت خاموش کرد و بدون گفتن کلمه‌ای بیرون رفت. پای پنجره اقامتگاه خدمتکاران ایستاد و نفس عمیق کشید و چندبار دست بلند کرد تا در بزند. اما هر بار دستش بی‌اختیار فرو افتاد. سرانجام در زد، ابتدا با انگشت ضربه می‌زد؛ اما بعد حوصله‌اش سر رفت، به دیوار تکیه داد و دیوانه‌وار با مشت به پنجره کوبید. ضربه‌ها پنجره را می‌لرزاند و روشنائی فیلگون شبانه روی جام شیشه می‌لرزید.

چهره هراسیده آکسینیا یکدم پشت پنجره پیدا شد، سپس در را گشود و جیبی کوتاه کشید. گریگوری را در آغوش گرفت و در چشمان او خیره شد.

«به قدری محکم در زدی که مرا ترساندی. انتظار آمدنت را نداشتم. عزیزم...»

«یخ کردم.»

آکسینیا حس کرد که پیکر درشت گریگوری به شدت می‌لرزد، اگرچه دستهای گرمی تب‌آلودی داشت. بی‌جهت به گرد او می‌چرخید، چراغ روشن کرد، شالی کرکی به دور شانه‌های گوشتالو و سفید خود پیچیده بود و در اتاق به این طرف و آن طرف می‌دوید و عاقبت بخاری را آتش کرد.

«منتظرت نبودم. خیلی وقت است نامه ننوشتی. فکر می‌کردم هیچ وقت بر نمی‌گردی.»

کاغذ من به دستت رسید؟ می‌خواستم برایت بسته‌ای بفرستم، ولی بعد فکر کردم بهتر است منتظر رسیدن نامه‌ات بشوم...»

زیرچشمی به گریگوری نگاه می‌کرد و لبخندی بر لبان سرخس یخ بسته بود.  
گریگوری بدون در آوردن پالتو روی نیمکت نشست. گونه‌های فاتراشیده‌اش می‌سوخت

و چشمان فرو افتاده‌اش در سایه‌تاریک باشلق پالتو پنهان بود. شروع به باز کردن باشلق کرد، اما دفعتاً به جستجوی کیسه توتونش برآمد و از جیب کاغذ سیگاری درآورد و با حسرتی بی‌حد به چهره آکسینیا چشم دوخت.

به نظر گریگوری، این زن در مدت غیبت او به طرزی شیطانی خوش‌بر و روتر شده بود. به حالتی اقتدارآمیز سر خوش‌تر کیش را نگه می‌داشت و فقط چشمها و حلقه‌های پرپشت موهایش به شکل سابق بود. اما این زیبایی ویرانگر و آتشین، از آن او، گریگوری، نبود. وقتی که این زن معشوقه‌ی پسر ارباب است چگونه می‌تواند متعلق به گریگوری باشد!

— «تو مثل خدمتکارها نیستی، بیشتر به کدبانوی خانه شباهت داری.»

آکسینیا یکه خورد و نگاهی کرد و به زور خندید.

گریگوری بسته‌اش را به دنبال خود کشید و به طرف در رفت.

— «کجا می‌روی؟»

— «سیگار بکشم.»

— «برایت تخم مرغ نیمرو کرده‌ام.»

— «معتل نمی‌کنم.»

روی پلکان، گریگوری بسته‌اش را باز کرد و از ته آن روسری قشنگی که روی آن با دست نقاشی شده و پیچیده در پیراهنی نظیف بود، درآورد. این روسری را در ژیتومیر Zhitomir از یهودی دوره‌گردی به دو روبل خریده و چون مریمک چشم حفظ کرده بود. در راه گهگاه آن را بیرون می‌کشید و از رنگین‌کمان رنگهای آن و تجسم شوق و شادی آکسینیا به هنگام دیدنش، از پیش، لذت می‌برد. چه سوغات حقیری! مگر او می‌تواند در هدیه دادن با پسر مالکی ثروتمند رقابت کند؟ فریادی خشک و گلوگیر را فرو داد و روسری را ریز ریز کرد و زیر پله‌ها انداخت. بسته‌اش را روی نیمکتی در راهرو گذاشت و به اتاق بازگشت.

— «گریشا، بنشین تا پوتینهایت را درآورم.»

و با دستهای سفیدی که مدت‌ها کار شاق نکرده بود، پوتینهای سنگین سربازی گریگوری را درآورد. سر بر زانوی او گذاشت و درازمدتی بی‌صدا گریست. گریگوری گذاشت تا عقده‌های دلش را خالی کند، سپس پرسید:

— «چرا گریه می‌کنی؟ مگر از دیدن من خوشحال نیستی؟»

گریگوری در بستر، زود به خواب رفت. آکسینیا با زیرپیراهن به ایوان رفت و در باد سرد استخوان‌سوز ایستاد، دستهایش را به دور ستون نمناک حلقه کرد و به زوزه مرثیه‌سرای باد شمال گوش سپرد و تا سپیده‌دم همانجا ماند.

بامداد، گریگوری پالتویش را بردوش افکند و به خانه اربابی رفت. ارباب پیر روی پلکان ایستاده بود و نیم‌تنه‌ای از پوست خز و کلاه زرد هشرخان پوشیده بود.

— خوب، این هم شوالیه سنت جورج! دوست من، برای خودت مردی شده‌ای!

به گریگوری سلام نظامی داد و دست دراز کرد.

— «زیاد می‌مانی؟»

— «دو هفته، عالیجناب.»

— «دخترت را به خاک سپردیم. حیف شد... حیف شد...»

گریگوری ساکت بود. یوگنی به روی پلکان آمد و دستکشهایش را درآورد.

— «به به، گریگوری. از کجا می آئی؟»

— «مرخصی گرفته ام. از مسکو.»

چشمان گریگوری سیاهی رفت، اما لبخند زد.

— «چشمه مجروح شده بود، مگر نه؟ شنیده بودم. عجب جوانی شده، نه پدر؟»

برای گریگوری سری جنباند و به سمت اصطبل رفت و سورچی را صدا زد:

— «نیکیتیچ، اسب!»

— «نیکیتیچ با قیافه ای عبوس اسب را به درشکه بست و نگاهی خصمانه به گریگوری انداخت و اسب خاکستری پیر را به پای پلکان برد. زمین بیخزده در زیر چرخهای سبک درشکه صدا می کرد.

گریگوری با لبخندی چاپلوسانه به یوگنی گفت: «قربان، اجازه دهید به یاد ایام گذشته من درشکه را برانم.»

یوگنی با خشنودی لبخندی زد و با خود گفت: «بیچاره جوانک اصلاً خبر ندارد.» و چشمانش از پس عینک برق زد.

— «بسیار خوب، پیر بالا.»

لیست نیتسکی پیر لبخندی خیرخواهانه زد: «چه؟ تازه رسیده ای و از زن جوانت دور می شوی؟ دلت برایش تنگ نمی شود؟»

گریگوری خندید: «زن که خرس نیست. به جنگل فرار نمی کند.»

بر جایگاه راننده نشست، شلاق را زیر نشیمن گذاشت و مهاری را در دست گرفت.

— «آه، یوگنی نیکلایه ویچ، گردش خوبی به شما می دهم!»

— «تو خوب رانندگی کن تا انعام بگیری!»

— «تا حالا هم زیر منت شما هستم... از شما ممنونم که... به آکسینای من آب و نان داده اید... که به او رسیده اید...»

صدای گریگوری در کلبه شکست و سوءظنی مبهم و نامطمئن ستوان را آزرده.

«مسلماً خبر ندارد؟ البته که خبر ندارد از کجا می داند؟ به پشتی تکیه زد و سیگاری گیراند:

لیست نیتسکی پیر به دنبالشان صدا زد: «دیر نکنید.»

از زیر چرخها سوزن تیز برف می پراکند.

گریگوری مهاری را در دهان اسب بازی می داد و حیوان را تا آخرین حد سرعتش می تازاند. ظرف پانزده دقیقه سربالائی را پیمودند و خانه از نظر ناپدید شد. به اولین دره که رسیدند، گریگوری به زیر جست و شلاق را کشید.

ستوان اخم کرد: «چه خبر شده؟»

— «نشانت می دهم!»

گریگوری شلاق را چرخاند و آن را با نیروئی مهیب بر صورت ستوان فرود آورد. سپس انتهای چرمی شلاق را گرفت و با دسته آن سر و روی و دست و بازوی ستوان را کوبید، بی آنکه به او مجال برخاستن دهد. تکه ای از شیشه شکسته عینک ابروی ستوان را برید و جوی کوچکی از خون به چشمان او دوید. نخست با دست صورت خود را پوشاند، اما ضربه ها



بیشتر فرود می‌آمد. با چهره‌ای مسخ شده از خون و خشم، از جا جست و کوشید از خود دفاع کند؛ اما گریگوری عقب کشید و با ضربه‌ای به معج او دستش را از کار انداخت. — «این برای آکسینیا! این برای من! برای آکسینیا! یکی دیگر برای آکسینیا! برای خودم!»

شلاق صغیر می‌کشید و ضربه‌ها به نرمی می‌چسبید. سرانجام گریگوری، یوگنی را روی کلوخهای سفت جاده افکند و او را بر زمین غلتانید و با پاشنه‌های نعل‌دار پوتینش او را وحشیانه لگدکوب کرد و هنگامی که دیگر رمقی برایش باقی نماند، سوار درشکه شد و چهارنعل بازگشت. درشکه را دم دروازه گذاشت، شلاق را برداشت و همچنانکه پا بر لبه پالتو بلندش می‌نهاد و سکندری می‌خورد، به ساختمان خدمتکاران دوید. در بهشت باز شد و آکسینیا نگاه کرد.

— «آهای افمی! ماده سگ!» تازیانه صغیری کشید و به دور صورت زن پیچید. گریگوری نفرزنان به حیاط دوید و بی‌اعتنا به سؤالهای بی‌درپی ساشکا از یاگادنایه خارج شد. یک ورست پیموده بود که آکسینیا به او رسید و درحالیکه تندتند نفس می‌کشید و در سکوت دوش به دوش او می‌رفت، گاه به گاه آستین گریگوری را می‌کشید. بر سر یک سهرامی، در پای صلیبی قهوه‌ای رنگ، باصدائی غریب، که گفتمی از دور می‌آمد، گفت: — «گریشا، مرا ببخش!»

گریگوری دندان نشان داد، قوز کرد و یقه پالتویش را بالا زد. آکسینیا پای صلیب تنها ماند. گریگوری حتی یکبار واپس نگاه نکرد و دستهای آکسینیا را که به سوی او دراز شده بود، ندید.

بر نوک تپه مشرف بر تاتارسکی، با شگفتی دریافت که هنوز تازیانه را در دست دارد؛ آن را انداخت و به سمت دهکده سرازیر شد. چهره‌هائی، حیرت‌زده، برای دیدنش به شیشه‌های پنجره‌ها فشرده می‌شد و زنانی که می‌دیدندش، سر فرود می‌آوردند. دم دروازه حیاط خودشان، زیباروی باریک اندام سیه‌چشمی به پیشبازش شتافت، دستها را به گردن او حلقه کرد و صورت خود را بر سینه‌اش نهاد. گریگوری گونه‌های دختر را بادیست فشرد، سر او را بلند کرد و دونیا را شناخت.

پاتنه‌لئی، لنگان، از پله‌ها پائین شتافت و گریگوری صدای هاپهای گریه مادرش را از داخل خانه شنید. بادیست چپ پدرش را در آغوش گرفت؛ دونیا دست راست او را می‌بوسید. صدای قرچ‌قرچ اندوهبار و آشنای پله‌ها، آنگاه گریگوری به جلوخان رسید. مادر فرتوتش چون دخترکی سبک‌گام به سوی او دوید و برگردان پالتویش را با سرشک خود تر کرد، و پسرش را تنگ در آغوش گرفت. با زبان مادرانه سخنانی از هم گسیخته می‌گفت که به واژه‌ها در نمی‌گنجید، ناتالیا کنار در ایستاده و به چارچوب آویخته بود تا از افتادن خود جلوگیری کند و لبخندی شکنجه‌دیده بر رخسار رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود و چون نگاه شتابان و خجلت‌زده گریگوری به او افتاد، یکباره نقش زمین شد.

آن شب، پاتنه‌لئی در بستر سقلمه‌ای به زلفش زد و پیچ‌پیچ کرد:

— «زود برو بین پهلوی هم خوابیده‌اند یانه.»

— «خودم برایشان پهلوی هم جا انداختم.»

- «با وجود این برو نگاه کن، برو نگاه کن!»  
 ایلی نیچنا برخاست و از شکاف دری که به اتاق مهمانخانه باز می شد، دزدیده نگاه کرد.  
 — «باهم خوابیده اند.»  
 — «خوب، خدا را شکر! خدا را شکر!» پیرمرد ناله ای کرد، روی آرنجهایش بلند شد و بر خود صلیب کشید.

پایان جلد اول



www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)